

تقدیر ناگزیر

« ۱ »

آ. قیصری

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به یاد قصه‌های تو، شنیدم.
به یاد روزهای خوب با تو بودم.
به پاس لحظه‌های خوب بچگی.
کنار تو... قد کشیدم.
برای مادرم
به یاد مادرم

سرشناسه	قیصری، آمنه
عنوان و نام پدیدآور	تقدیر ناگزیر / آمنه قیصری
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۱۷۵ ص.
شابک جلد اول	978-964-193-474-5
شابک جلد دوم	978-964-193-478-3
شابک دوره	978-964-193-479-0
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR :
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	۵۷۷۹۰۲۷:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تقدیر ناگزیر

آمنه قیصری

چاپ اول: بهار ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

بنام خدا

این داستان بر مبنای علم و تخیل نویسنده نوشته شده است. پایه اصلی داستان نظریه اپی ژنیک است.

یک نظریه پردازی جدید در شاخه ژنتیک وجود دارد مبنی بر به ارث رسیدن تجربه‌ها از طریق توارث اپی ژنیک. در مدل ژنتیک کلاسیک؛ ژن‌ها از پدر و مادر دریافت می‌شود و این ژن‌ها از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. به جز در موارد نادری که جهش ژنتیکی رخ می‌دهد. در این مدل، وراثت امری ثابت و غیرقابل تغییر است؛ اما بر اساس توارث اپی ژنیک، تجربیات فرد هم می‌تواند تغییرات مولکولی در ژنوم ایجاد کرده و این تغییرات مولکولی به نسل بعد منتقل شود. اپی ژنتیک نظریه‌ای در زمینه توارث است که می‌گوید ژن دارای «حافظه‌ای» برای یک واقعه است. ممکن است دو نسل در معرض واقعه یا رخدادی قرار بگیرند و این رخداد در ژن‌های آن نسل نشان‌گذاری شوند و این تاثیرات برای چهار یا پنج نسل بعد یا بیشتر ادامه یابد. این نوع توارث نشان می‌دهد که تجربیات فرد می‌تواند نحوه استفاده از ژنوم‌ها را در نسل بعد تغییر دهد. این امر مغایر با دانسته‌ها توارث از زمان داروین و مندل است.

جالب‌ترین بررسی که در این زمینه انجام شده، آزمایش روی موش‌ها و در زمینه انتقال ترس در نسل‌های بعد بوده است. به این ترتیب که تعدادی موش را

از طریق شوک الکتریکی و ارتباط با یک رایحه، از آن رایحه ترسانده‌اند. یعنی هم‌زمان با پخش رایحه، به موش شوک داده و باعث شده‌اند حتی در زمانی که شوک داده نمی‌شود، موش‌ها از آن رایحه بترسند. سپس فرزندان این موش‌ها بررسی شدند و در کمال ناباوری فرزندان موش‌ها نیز از آن رایحه بدون هیچ تجربه شوکی ترسیدند. بررسی‌های بعدی نشان داد که تجربه تا نسل‌های بعدی نیز ادامه می‌یابد. «به ارث رسیدن ترس»

البته در این زمینه هنوز بررسی‌های بسیاری در حال انجام است ولی باید گفت وراثت اپی‌ژنیک به زودی بسیاری از شاخه‌های سلامت را دگرگون خواهد کرد. شما این فکر را بکنید که دیوید بکهام هستید و طی سال‌ها تمرین تلاش و تغذیه مناسب به مهارت‌های زیادی رسیده‌اید. حال اگر توارث اپی‌ژنیک را در نظر بگیرید؛ فرزندان دیوید بکهام می‌توانند بدون کم‌ترین تلاشی مهارت‌های پدر را به ارث ببرند! آیا این برایتان در مثل‌ها و اطرافتان آشنا نیست؟ «این‌ها خانوادگی تحصیل کرده‌اند! این‌ها خانوادگی بویایی قوی دارند! گرگ‌زاده، گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود و...»

یا در نظر بگیرید که چرا کودک تازه متولد شده در بغل شخصی که مادرش و یا پدرش دوستش دارند آرام است و در بغل شخص دیگر، با احساس متفاوت، نا آرام. این را هم در نظر بگیرید که همه این‌ها یک فرضیه و نظریه علمی است و ممکن است رد و یا تایید شود!

«گذشته دور ۱۳۰۴»

باد لای شاخه‌های درختان می‌پیچید و آرام آرام آنها را تاب می‌داد. بید مجنون بزرگ کنار عمارت، با باد می‌رقصید. لبخند بزرگی روی لب‌های تاراز نقش بسته بود. تسبیح شاه مقصودش را در دست تکان می‌داد. برعکس دفعات قبل دلش سرشار از آرامش بود. حتی همه‌مهمه زن‌های داخل خانه هم نمی‌توانست آرامشش را برهم بزنند. امروز روز او بود؛ روز تاراز بزرگ و این را خوب می‌دانست.

تهمینه با ترس و تعجب به برادرش می‌نگریست. ترسیده از آرامش خفته در نگاه او و متعجب از اینکه این‌بار خیال ندارد پشت در اتاق بست بنشیند و به جای آن در ایوان بزرگ خانه روی پرچین چوبی جا خوش کرده بود و به درختان پرشکوفه حیاط می‌نگریست.

تهمینه با ناراحتی خانه را بالا و پایین می‌رفت. برعکس آرامش خفته در نگاه برادرش، او بسیار مشوش بود و دلش شور می‌زد. می‌دانست که هر لحظه خبری ناخوشایند خواهد شنید. به قول بی‌بی‌گل، قلب او آماده دریافت تمام اخبار بد بود. دلش برای برادرش شور می‌زد؛ برادری که به واقع خودش بزرگ کرده و به سامان رسانده بود. می‌دانست که اگر این‌بار هم برادرش صاحب اولاد پسر نشود، بلوای بدی راه می‌افتد. حتی سه بار ازدواج برادرش هم طلسم را نشکسته و همچنان برادرش بدون وارث و ابتر باقی مانده بود. بعد از تولد چهار دختر که یکی پس از دیگری مرده به دنیا آمده بودند، تولد دو دختر لال، بیشتر بر این باور دامن زده بود که خان طلسم شده است. از این رو زمزمه برادرهایش بلند شده بود

که تاراز لایق خان سالاری ده و ایل نیست و این یعنی بوی دود و باروت به مشام می‌رسید.

تهمینه در افکارش غرق بود که صدای ریحان بلند شد و هم‌زمان زمزمه زن‌ها خوابید. ریحان سراسیمه از اتاق زانو بیرون پریده و پشت سر هم خان را صدا می‌زد.

— خان... خان... خان کجاست؟

تهمینه ترسیده به سمت ریحان چرخید.

— چی شده ریحان؟ چرا هوار هوار می‌کنی زن؟ برادرم توی ایوان ایستاده.

— به دنیا او مد... به دنیا او مد... هردو سالمن.

طاقت نیاورد و قبل از آنکه ریحان خبر را به برادرش برساند دستش را کشید و نگهش داشت. غافل از آنکه گوش‌های تیز شده برادرش آماده شنیدن هرنجوابی شده است. نگاه تهمینه روی پریمه و پریچهر دخترکان لال برادرش، که بی‌خیال و فارغ از دنیای کثیف اطرافشان با عروسک‌های پارچه‌ای بازی می‌کردند، نشست؛ دخترکانی که از لحظه تولد حتی یکبار هم مورد لطف برادرش قرار نگرفته بودند و نام‌گذاریشان نیز به مادرشان واگذار شده بود.

— چی شد؟ بازم پری؟

ریحان سرخوشانه خندید.

— نه باجی... این بار کاکل زری!

صدای نفس عمیق تهمینه و «خدایا شکر» گفتنش به گوش تاراز رسید، دست‌هایش گرد سنگ‌های شاه مقصود مشت شد و لبخندی حاکی از رضایت بر لب‌هایش نقش بست؛ اما آن قدر سیاست داشت که لبخندش را فرو خورد و خود را به نشنیدن بزند تا ریحان، خبر رسان این خبر میمون گردد و مزدگانی‌اش را

دریافت کند. ریحان به سرعت خودش را از دست تهمینه رها کرد و به سمت تاراز پا تند نمود. بیش از این قادر نبود هیجانش را مخفی کند. می‌خواست خودش این خبر بزرگ را به خان برساند؛ خبر هنرمندی خواهرزاده عزیزش را! خبر شکستن طلسم را! با دیدن قامت بلند خان لبخند بر لبانش نقش بست.

— مژده بده خان... مژده.

تاراز با آرامش به سمت ریحان چرخید. در این لحظات احساس می‌کرد، حتی این پیرزن وراج و دمدمی مزاج را هم دوست دارد.

— خوش خبر باشی ریحان!

— خوش خبرم... خوش خبر... این بار کاکل زری دنیا او مد. من می‌دونستم خواهرزاده‌ام پسرزاست! می‌دونستم. از خط آبی کنار چشمش معلوم بود. تیارا پسر زایید خان. مبارکا باشه.

چشم‌های تاراز برقی از شادی زد. دست در پر کمرش برد و کیسه‌ای اشرفی برای زن پرتاب کرد. ریحان با شادمانی کیسه را گرفت، دست به سمت دهان برد و بلند کل کشید. کل بلند ریحان اهالی خانه را باخبر کرد. تهمینه با چشم‌هایی که از خوشحالی برق می‌زدند به سمت برادر آمد. تاراز با شادی به سمت خواهر چرخید و از گوشه چشم دور شدن ریحان را دید.

— مبارکا باشه خان برار!

— دیدی بالاخره شد، شاباجی؟ بردیا... اسم پسر رو بردیا می‌ذارم تا مثل اسمش بزرگ و بلند مرتبه بشه. دیدی بهت گفتم همه چیز درست می‌شه؟ به همه بگو امشب خونه خان جشنه. همه مهمون سفره خانن امشب. من می‌رم بیرون و برمی‌گردم. بگو «سدا برام» هفت تا میش زمین بزنه... نه ده تا میش!

— نمی‌مونی تا پسر ت رو ببینی خان برار؟

— نه. وقت برای این کار هست. قبلش باید جایی برم. باید کسی رو ببینم.
هنوز صدای هلهله زنان از خانه به گوش می‌رسید. وقت آن بود که اهالی ده نیز باخبر شوند، همچنین برادرانش. تاراز دست به پر شالش برد و تپانچه انگلیسی‌اش را بیرون آورد. سر تپانچه را روبه آسمان گرفت و تیری شلیک کرد و اینگونه خبر پسر دار شدن تاراز به سرعت در روستا پخش شد.

طبق رسم هرخانه به احترام تیری شلیک کرد و زنان ده شادی‌شان را با هلهله نشان دادند. صدای تیر و هلهله درهم ادغام شد و صدای وا مصیبتا گفتن پیرزن قابله در صدای شاد اهالی خانه گم شد و به گوش تاراز نرسید.

تاراز به سرعت ایوان را پایین رفت. به سمت اصطبل راه کج کرد. امروز عمارت و هرچه در آن بود برایش زیباتر شده بودند. اسد با دیدنش به سرعت اسبش را زین کرد. تاراز خشنود مادیان سیاه رنگش را سوار شد. در دلش جشن و سرور بر پا بود. باید به سمت امامزاده می‌رفت و سید را می‌دید. باید به پیرمرد می‌گفت که اشتباه کرده است.

— دیروقتی خان. کم‌کم خورشید غروب می‌کنه! به سالار و بیگ بگم بیان؟
— زود برمی‌گردم. لازم نیست.

با کنار پا به پهلوی اسب کوبید. مادیان چموشی کرد و روی سم‌های عقبش بلند شد و شیهه بلندی کشید. تاراز عصبی افسار اسب را کشید تا آرامش کند. صدای تیر و هلهله هنوز بلند بود. انگار جنگی پنهان آغاز شده باشد. تاراز مادیان را آرام کرد و به سرعت به سمت امامزاده تاخت. میانه راه، افسار اسب را کشید و مسیرش را به سمت جاده مال‌روی کنار امامزاده کج کرد.

هنوز از دوراهی دور نشده بود که کناره راه، شبی از تاریک روشن کنار سنگ بیرون پرید و مسیرش را سد کرد. صورت مرد در پارچه‌ای سیاه پوشیده

شده بود. تاراز افسار اسب را کشید. دلش به شور افتاده بود. پشیمان از به همراه نبردن دو یار باوفایش به مرد روبه‌روی خیره ماند.

— کجا به تاخت می‌ری خان؟ می‌ری امامزاده نذرت رو ادا کنی؟ فکر کردی پسر دار شدی و همه چیز به خیر و خوشی تموم شد. نه! این تازه اول بدبختی خانواده‌ته و پایان کار خودت!

— تو کی هستی؟ برو کنار حرومی. چرا چهره‌ات رو پوشوندی؟

— فکر کن عزرائلم. او مدم جونت رو بگیرم. اشتباه کردی با نوچه‌ها بیرون نیومدی. فکر نمی‌کردم این قدر جنم داشته باشی!

— خفه شو تا خودم دهنتم رو نبستم و ندادم تو پوستت تا پاله کنن.

صدای خنده مرد در هوا پیچید و در تن خان لرز نشاناند.

خواست با اسب مرد را دور بزند و یا روی زمین بیاندازدش که مرد با چابکی مسیر حرکتش را بسته و با چاقو پای حیوان را زخمی کرد. اسب از درد شیهه‌ای کشید.

تاراز با خشم به مرد نگریست.

— دیگه برای این حرفا دیره خان. امروز روز آخرته. روز آخر؛ آدم روبه مرگ

فقط باید طلب بخشش کنه.

تاراز با دیدن عکس‌العمل مرد و دیدن برق سلاحش، دست به پر شالش برد ولی قبل از انجام هرکاری صدای نفیر گلوله بود که در گوشش نشست و گلوله سینه‌اش را شکافت. با احساس دردی کشنده در سینه، از اسب روی زمین افتاد. اسب با شنیدن صدای گلوله رم کرد و به تاخت دور شد. مرد بالای سر تاراز ظاهر شد و پایش را روی زخم حاصل از گلوله فشار داد. تاراز از درد چشم بست. نفس در سینه‌اش بند آمده بود و دردی شدید در جانش می‌پیچید. مرگ نزدیک بود و

احساسش می‌کرد. جهان پیش چشم‌هایش تاریک می‌شد.

— می‌خواهی عزرائیلت رو ببینی خان؟

مرد این را گفت و پارچه را از صورتش برداشت.

— ت... ت... تو؟

— آره من... گفتم بهت یه روز خودم جونت رو می‌گیرم. دیدار به قیامت خان!

مرد این را گفت و تیری دیگر در سر تاراز خالی کرد.

«زمان حال ۱۳۸۶»

کتونی‌های سفیدم رو سرسری پوشیدم و دو پله تا حیاط کوچک خونه رو طی کردم. کتونی‌ها توی پام کیپ نشده بود و همین باعث شد که لی‌لی‌کنان خودم رو به حاشیه باغچه برسونم. همون‌طور که پشت کفش رو بالا می‌کشیدم به اطلسی‌های تازه به گل نشسته باغچه نگاه کردم. بهار از راه می‌رسید و من مطمئن بودم سال آینده یه سال خیلی متفاوت خواهد بود.

— گلنار، ننه این چیه گذاشتی اینجا؟

سرم رو بلند کردم و نگاهی به قیافه شاکلی بی‌بی‌ماه انداختم. لبام روی صورتم کش او‌مد.

— بهش می‌گن کارت بانکی بی‌بی!

بی‌بی‌ماه نگاهش رو چپ کرد.

— من رو مسخره نکن بیچه. خودم می‌دونم این چیه. چرا گذاشتی روی تاقچه؟

نفس عمیقی کشیدم و با چند قدم خودم رو به در خونه رسوندم. سعی کردم به حرص خوردن بی‌بی‌نخندم ولی نمی‌شد.

— دیشب حرفام رو زدم دیگه! بدش به بابالنگ‌دراز!

— گلنار؟!!

صدای توبیخی بی‌بی‌ماه باعث شد خنده‌م شدت بگیره.
— نخند. زشته دختر. صد بار بهت گفتم نگو این حرف رو.
کیفم رو، روی دوشم محکم کردم و شانه بالا انداختم.

— خب بابا که هست... فقط لنگش دراز نیست.

— گلنار!

— اها... ببخشید من ندیدمش که بگم لنگش دراز هست یا نیست!

— گلی!

— جون گلی؟! یعنی خطام این قدر بزرگ بود که بشم گلی؟ صبر کن صبر کن

آها... یادم او مد بابا هم نیست!

بی بی دلخور نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم و راه رفته رو برگشتم و

چین‌های پیشونی بی بی رو بوسیدم.

— نکن همچین بی بی دلم می‌گیره. دیشب گفتم دیگه! نمی‌خوام زیر دینش

باشم. به همون خدایی که می‌پرستی اگه دیشب قسمم نداده بودی همه پولش

رو برمی‌گردوندم.

بی بی ناراضی سرش رو تکون داد.

— حرفت همینه دیگه؟

— آقربونت. آره، همینه. امروز او مد اینجا، بهش بگو گلی دیگه نمی‌خواد زیر

دینت باشه. همین قدر که تا حالا حمایتش کردی کافیه. از این به بعد خودش

می‌گه یا علی و بلند می‌شه. اگه نه آورد بگو گلی گفت اگه قبول نکنی خونه ت رو

پیدا می‌کنم و بی‌آبرو می‌شی. به اهل و عیالت می‌گم من بچه‌تم. ببینم تا بخواد

ثابت کنه حقیقت چیه، چه به روزش می‌آد.

— گلنار! این دختری که من تربیت کردم نیست. خدا خوشش نمی‌آد.

— اتفاقاً من همونیم که تربیت کردی بی بی. یادم دادی زیر بار منت هیچ‌کس

نرم.

نفس عمیقی کشیدم تا درد توی سینه‌م آرام بشه. این آموزش برام خیلی درد

داشت؛ خیلی! سعی کردم بازم لبخند بزنم.

— دیگه بسمه بی بی. دو ساله دارم کار می‌کنم. اون قدر پس انداز دارم که خودم

و حتی اگه بخوای خودت رو جمع کنم. دیگه به بابالنگ دراز نیازی ندارم. بابایی

که نه باباست و نه لنگش درازه. بابایی که هیچ وقت نبوده و ندیدمش.

این رو گفتم و پرحرص حیاط کوچیک خونه رو طی کردم و از در بیرون زدم.

می‌دونستم تا خود ظهر که اعلی حضرت تشریف بیاره، به خودش غر می‌زنه و

ناآرومه ولی این بار کوتاه بیا نبودم. نفس عمیقی کشیدم و دو لبه سویشترتم رو

به خودم نزدیک کردم. با اینکه ده روز دیگه عید می‌شد هوا هنوزم سوز داشت.

سر خیابون جلوی اولین تاکسی رو گرفتم.

— دریست.

مرد سرش رو به سمت پنجره چرخوند.

— کجا خانم؟

— دریست خیابون میر.

— می‌شه هشت تومن.

اخم‌ام رو کشیدم توی هم. با یه نگاه به ساعت فهمیدم نه وقت معطلی برای

او مدن آژانس رو دارم و نه وقت برای کورسی رفتن.

— شما من رو بیست دقیقه‌ای برسون، باشه قبوله.

— بیا بالا. خیالت تخت خانم همچین برم که کمتر از بیست دقیقه دیگه اونجا

باشی!

راضی در عقب ماشین رو باز کردم و نشستم. نگاه مرد روی روپوشی که روی

دستم تا خورده بود نشستم. همین طور که چراغ می‌زد تا لاینش رو عوض کنه از

توی آینه نگاهی بهم انداخت.

— دکترید؟

نفس عمیقی کشیدم. همینم مونده بود گیر یه راننده تاکسی حراف بیفتم. تنها راه ساکت کردنشونم جدی شدن بود و بس.

— سرتون به کار خودتون باشه آقا!

مرد اخماش رو کشید توی هم و شنیدم که زیر لبی غرغر کرد. نگاهم رو به خیابونای شلوغ دوختم. آخر سال که می شد، همیشه خیابونا شلوغ بود. دیگه فرقی نداشت چه روزیه یا چه ساعتی. خدا خدا می کردم که به موقع برسیم وگرنه این بار خانم صالحی بخششی تو کارش نبود.

در تمام مدتی که راننده تاکسی زیر لب آواز می خوند و از کوچه پس کوچه ها می روند تا ترافیک اول صبح رو پشت سر بذاره، ذهنم روی واکنش احتمالی بابالنگ دراز می چرخید. بابا امروز می اومد اونجا چون بی بی احضارش کرده بود وگرنه سال و ماهی یکبار هم اون طرفا پیداش نمی شد. سالها از روزهایی که خودم رو به آب و آتیش می زدم تا ببینمش گذشته بود؛ سالهایی که با نهایت سادگی فکر می کردم جودی ابوتم و اون بابالنگ دراز من! روزهای خیال پردازی و آرزوهای صورتی. زمونه خیلی زود من رو بزرگ کرد و میل دیدن اون مرد رو تو وجودم کشت؛ میل دیدن مهندس «علی حیدری» قیم قانونیم رو.

ساختمان بلند بیمارستان که جلوی چشمم ظاهر شد، افکارم دست از سرم برداشت. ساعت رو نگاه کردم و نفسی از سر آرامش کشیدم. پول تاکسی رو حساب کردم و به سرعت به سمت بیمارستان رفتم.

بعد از زدن کارت وارد ساختمان شدم. اوایل کارم چقدر ذوق داشتم که می تونم جلوی هزارتا آدم منتظر که می خوان با هرترفندی وارد ساختمان بشن و مریضشون رو ببینن، راحت وارد بشم. به خصوص توی دوران دانشجویی انگار

رد شدن از نگهبانی شکستن شاخ غول بود و من رستم دستان. چنان با افتخار این کارو می کردم انگار جایزه نوبل بردم. حتی چند بار همراه بیمارا با دیدنم صداشون دراومده بود؛ من با حس اینکه رییس جمهورم، کارت پرسنلیم رو درآورده و به قولی دماغشون رو سوزونده بودم. با به یاد آوردن اون روزا و حس و حالی که داشتم، لبخند بزرگی روی لبم شکل گرفت. چقدر بچه بودم!

وارد بخش شدم و به سرعت به سمت اتاق تعویض لباس رفتم.

— خانم بزرگمهر؟!

با شنیدن صدای متعجب خانم صالحی، به سمتش چرخیدم.

— سلام. صبحتون بخیر.

پرونده هاش رو مرتب کرد و به سمتم چرخید. سرپرست خشن بخش بود ولی من با همه ایراداتی که می گرفت عاشقش بودم.

— سلام. صبح تو هم بخیر. می دونی تازگیا خیلی سر به هوا شدی؟!

— کی من؟! من که امروز سر وقت اومدم.

— به وقت، ولی اشتباه اومدی!

ابروهام از تعجب بالا پرید. خیلی واضح خنده توی چشمامش دیده می شد.

— منظورتون چیه؟!

با دست به برگه شیفته ها اشاره کرد و این بار واضح لبخند زد.

— شب کاری!

کیفم رو، روی میز استیشن گذاشتم و تقویمم رو که شیفتهام رو توش می نوشتم درآوردم. تقویم رو با برگه مطابقت دادم و آه از نهادم بلند شد. امروز شب کار بودم. حالا کی برمی گشت خونه؟! اصلا با وجود بابالنگ دراز کی جرئت می کرد برگرد خونه؟

آهی کشیدم و روی صندلی نشستم. با سر سلام همکارها رو که هر کدوم با خنده چیزی بهم می‌گفتن، جواب می‌دادم ولی واقعیت این بود که اصلا نمی‌فهمیدم چی می‌گن. فقط این تو سرم می‌گذشت که امروز بابا می‌اومد خونه و من نمی‌تونستم یا بهتره بگم نمی‌خواستم که برگردم خونه. با دستی که روی شونه‌م نشست از جا پریدم. صدای خنده سودابه توی گوشم پیچید.

— چرا تو هپروتی؟

— نیستم.

— کاملاً معلومه.

— خوبی؟

نگاهش روی شکم برجسته‌ش نشست.

— خوبیم، ولی انگار تو خوب نیستی. چرا الان اومدی؟

— شیفتم رو اشتباهی نوشتم.

سودابه خنده‌ی بامزه‌ای کرد و روی صندلی کنارم نشست.

— تو هپروتی دیگه... ببینم نکنه عاشق شدی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم که باعث شد زیر خنده بزنه.

— کوفت.

— چشمات رو چپ نکن برا من. هرچند بعضیا خرن و تو رو با چشمای

چپتم دوس دارن.

— سودی!

چشمکی برام زد و روی زانوم رو فشرد.

— چرا نمی‌ری خونه؟!

نفسم رو پرصدا بیرون دادم.

— می‌رم. بذار از شوک دربیام.

ادام رو درآورد و پشت سیستم نشست. نگاهم به سودابه مهربونم بود. چی می‌شد اگه راحت می‌تونستم بهش بگم نمی‌تونم برم خونه؟ چرا با هیچ‌کسی تو زندگی م اون قدر صمیمی نبودم که از ناگفته‌های زندگی م براش بگم؟ آهی کشیدم. فکر اینکه تا شب آواره خیابونا بوم و بعدشم باید می‌اومدم شیفت عذابم می‌داد. «لعنت به بی‌کسی»

کیفم رو فشردم. باید یه فکری به حال خودم می‌کردم. از جام بلند شدم و کیف و روپوشم رو برداشتم که با صدای آقای مالکی مکث کردم.

— خانم بزرگمهر یه لحظه!

— بله؟

— آقای نمازی زنگ زده، گویا پسرش تصادف کرده و نمی‌تونه بیاد. می‌خوای

جای اون بایستی و شب اون جات بیاد؟

لبخند روی لب‌هام کش اومد.

— لانگ دیه؟^(۱)

— آره.

با خوشحالی به سمت خانم صالحی چرخیدم.

— از نظر شما که مشکلی نداره؟

— نه. فقط این طوری نمازی شب، صبح می‌شه ها!

آقای مالکی سری تکان داد.

— ایرادی نداره. بنده خدا می‌خواست هرطور شده شیفتش رو جابه‌جا کنه،

— ۱- Long day شیفت صبح تا عصر است. شیفتی که تمام روز طول بکشد.

فکر نمی‌کردم شدنی باشه. آخه همه شیفتشون داغون بود. انگار خدا خانم بزرگمهر رو برامون رسوند.

نگاه راضیم رو به آقای مالکی دوختم.

— پس حله! بهشون خبر بدید.

— حتما. از طرف آقای نمازی ممنون.

— خواهش می‌کنم.

اگر نمازی می‌فهمید چه لطف بزرگی به من کرده شاید این قدر خودش رو مدیون نمی‌دید.

— دیروزم لانگ بودی؟

با صدای سودابه چرخیدم طرفش.

— آره!

— خلی دیگه. فردا شب که شیفتی!

— ایرادی نداره. من این‌طور شیفت دادن رو دوست دارم.

همون‌طور که به سمت اتاق استراحت می‌رفتم تا روپوشم رو عوض کنم زدم روی شونه‌ش. به‌خاطر بارداری توی بخش کار نمی‌کرد و فقط تو قسمت پذیرش می‌نشست.

— خوب این قلمبه‌خاله، راحت کرده‌ها؟

— داداشم رو سر ندوون تا روزی خودت هم بشه.

چپ‌چپ نگاهش کردم و در عوض با لودگی برام بوسه‌ای روی هوا فرستاد که باعث شد خنده‌م بگیره. سرخوش‌تر از سودابه و داداش دیلاقش تو زندگی‌م ندیده بودم. آگه وضعیت زندگی‌م این‌طور درهم‌گره نخورده بود شاید بهترین آدم برای من همین سامان، برادر سودابه، دکتر بلند قد بخشمون بود.

«گذشته نزدیک ۱۳۲۳»

صدای زنگ‌دارش در کوچه پیچید.

— صبر کن ممدُسن^(۱).

جواب که نیامد باز بانگ برداشت.

— د می‌گم صبر کن ممد...

کلافه خورجینش را رها کرد. چند قدم فاصله را برداشت و یقهٔ محمدحسن را

چسبید. با توئم کره‌خر. چرا عین یابو سرتو می‌ندازی پایین و می‌ری؟

محمدحسن در چشم‌هایش بُراق شد. چشم‌ها کمی تا به تا می‌زد.

— صد بار گفتم مثل آدم اسممو صدا مکن!

— اه اه... چقدر تو ناز داری آخه! عین این دخترا، محمدحسن خان! خوب

شد؟

— ها... الان شد. حالا هم بگو دردت چیه؟ کار دارم الان آقا جونم می‌آد!

— مملی کجاست؟

محمدحسن خنده‌اش را مهار کرد و محکم پشت گردن رفیقش کوبید. گرمای

نامطلوب ظهر و گردن خیس از عرق، باعث شد صدای بلند شتلپ در گوششان

بنشیند. هردو خنده را رها کردند.

— بشکنه دستت پسر که این قدر سنگینه! داداش این قدر رو اسمش حساس

نیست والا!

— من هستم. خوبه منم اسم تو رو مسخره کنم؟!

فروغ چشم‌هایش رفت و پوزخند روی لب‌هایش شکل گرفت. اسمش از روز اول هم رنگ تمسخر داشت. چشم‌هایش دودو زد.

— خیالی نیست داداش. زالیم دیگه. زال... خواستم بگم ممدعلی او مد یه سر بیا زورخونه، مرشد گفته کار واجب داره! آها میزرا هم گفت یه کیسه آرد گذاشته براتون بری بگیری.

محمدحسن نادم نگاهش پی قدم‌هایی که دور می شد دوید.

— زال؟!

زال خورجین را برداشت و روی شانه انداخت. دستش را بالای چشم‌هایش سایه‌بان کرد و چشم‌ها را تنگ تا آفتاب کمتر آزارش دهد.

— بی خیال مرد. برو خونه. چشم به راهتن!

— صبر کن پسر، با توئم.

محمدحسن به دنبالش دوید ولی به گرد قدم‌هایش هم نرسید. هیکل فربه و قد کوتاه او کجا و قد رعنا و پاهای بلند زال کجا؟ پرافسوس آه کشید و دست به پیشانی برد. او را رنجانده بود. نهیب آقابابا، پدربزرگ مادریش، درگوشش نشست، «بترس از آه یتیم» لخلخکنان و پاکشان به سمت خانه بازگشت. لعنت به ظهرهای داغ تابستان که بی حوصله‌اش می‌کرد و این بی حوصلگی این‌بار دامن یار قدیمی را گرفته بود. باز ذهنش دوید پی موهای به سپیدی برف و دلی که شکسته بود. دست مشت کرد و با خود عهد بست جلوی مرشد از دل زال درآورد.

خواست قفل در را باز کند که به یاد چشم‌های مشک‌ی افتاد و دلش لرزید. چیزی میان سینه‌اش تند کوبید و قلبش مشت شد. کلون در را زد و یاالله گویان

وارد خانه شد. عزیز می‌گفت در خانه دختر دارند و باید حیا کنند از بی‌هوا داخل خانه شدن و وای به روزی که در نکوبیده داخل حیاط می‌شدند. بوی خاک خیس خورده را به مشام کشید و چشم دواند داخل حوض. با دیدن هندوانه لبخند روی لبش نشست.

صدای خنده ریز دخترها سرش را به سمتشان چرخاند. معصوم و زهرا... انگار چشم‌هایش فقط معصوم را می‌دید. به سختی از معصوم گذشت و به زهرا رسید.

— سلام.

— سلام.

لپ‌های گل انداخته و خنده‌هایی که برای او نبود، بی دلیل غضب‌آلودش کرد. — علیک سلام. چرا تو حیاطین؟ یکی می‌آد رو بوم خوبیت نداره.

— وای... آقا داداش؟ صلوات ظهر تو ذل گرماکی می‌آد رو بوم؟

— بحث نکن با من زهرا! حالا هرچی. برید توی خونه آفتاب می‌خوره تو سرت دوباره خون دماغ می‌شی!

زهرا ریز خندید و نگاهش به گونه‌های برافروخته معصوم ثابت ماند.

— من؟ من خون دماغ نشدم که... معصوم بود!

نگاه خیره محمدحسن زبانش را کوتاه کرد. معصوم سیاست به خرج داد و راه شیطنت را بست. صورتش از نگاه‌های دزدکی محمدحسن قرمز بود و دلش بی تاب.

— او مدیم با هم بریم سرداب حسن آقا. زن عمو گفت از تو بلونی ترشی بیاریم بالا!

فقط او... فقط او می‌توانست حسن بخواندش. فقط برای او حسن بود. حسن

شنیدن از لب‌های او انگار خود معجزه بود و دلش را زنده می‌کرد. لب‌هایش فرم گرفت و به لبخندی هرچند بی‌رنگ گشوده شد. نگاه سمت معصوم چرخانده. صورت برافروخته و قاب شده در چادر یزدی دلش را لرزاند.

— شما چرا؟ خودم می‌رم بلونی رو میارم.

نگاه به سختی گرفت و اندیشید که چه می‌شد باز مثل روزهای نه چندان دور جعد شب‌گون موهایش را دمی و فقط دمی نگاه می‌کرد؟ نفسی کشید و هرم داغ هوا را بلعید. گرمای درونش از دمای هوا بیشتر بود. باید خود را به سردی سرداب می‌رساند. قدم رفته را بازگشت و به سمت سرداب راه کج کرد.

— داداش نمی‌خوای کاسه ببری؟ عزیز گفته یه کاسه ترشی! همه بلونی رو می‌خوای بیاری؟

به شیطنت خفته در کلام خواهر چشم‌غره‌ای رفت و برای نگاه‌های معنادارش خط‌ونشان کشید. حیف که دلش اسیر بود و گره، فقط و فقط به دستان زهرا باز می‌شد و گرنه مثل روزهای کودکی گیسش را می‌پیچاند و سوسک مرده‌ای در لباسش می‌انداخت تا تلافی تمام شیطنت‌هایش باشد.

دستش را دراز کرد و زهرا به سرعت کاسه را به دستش داد و باز شیطنت چاشنی صدایش کرد.

— ترشی خواستیما؟ نری سر ظرف مربا؟

— برو توی خونه زهرا!

زهرا باز ریز خندید و به سمت معصوم بازگشت. خوش خوشک دست معصوم را کشید. دل برادر اسیر بود و خوب می‌دانست که این روزها دلش پی نگاه معصوم می‌دود. خوش داشت سر به سر برادرها بگذارد و دلش غنچ می‌زد که برای برادر بزرگتر خواهری کند. گونه گل انداخته معصوم را بوسید و

پرشیطنت در گوشش زمزمه کرد.

— بریم تو زن داداش. هوا داغه خون دماغ می‌شیا!

معصوم رنگ داد و گرفت و لب به دندان گزید و از شرم قرمز شد. زهرا خنده‌اش را رها کرد و نگاه غضبناک محمدحسن را در چهارچوب سرداب به جان خرید. بی‌خیال و فارغ‌بال به سمت ساختمان خانه راه کج کرد. مردمک رقصان چشم‌های معصوم خود گواه بود که او هم دل در گرو مهر برادر او دارد. می‌ماند راضی کردن عزیز که با جاری‌اش مثل کارد بودند و پنیر. اندیشید عشق زیباست؟ به زیبایی گونه‌های برافروخته معصوم؟ یا به زیبایی نگاه رنگ‌گرفته برادر؟

آقا جان همیشه از عشق‌های شاهنامه می‌گذشت و عزیز لب می‌گزید که برای دختر شنیدن عشق خوبیت ندارد، ولی او گاهی یواشکی دل می‌سپرد به نجوای شاهنامه‌خوانی دایی حمید برای دخترهایش و دل به دل رودابه می‌داد و دل می‌بست به جعد گیسوان زال. کاش می‌شد او هم عشق را زمزمه کند، یا نقاشی. این‌بار می‌خواست نقش قالیش را نقش فرنگیس بزند و سیاوش بیافد. گلی سرخ در میان پرسیاوشان.

چشم‌هایش زیر آفتاب نیم‌روزی درد می‌گرفت. مژه‌های بی‌رنگش محافظی برای چشم‌هایش نبودند و شدیداً سردرد و چشم‌درد داشت، ولی مجبور بود کار کند. کار کند تا نان‌خور خواهرش نباشد. نان‌خور خواهری که از پنج سالگی نقش می‌زد و نقش می‌بافت. نمی‌خواست بیکاری او دردی روی دردهای مادرش باشد؛ پس باید کوری را به جان می‌خرید ولی کار می‌کرد و از دست‌رنجش خانه کوچکشان را اداره می‌نمود. دست‌هایش را روی چشم‌ها چتر و چشم‌هایش را

ریز کرد. نفسی عمیق کشید و به قدم‌هایش شتاب داد تا زودتر به محیط مسقف بازار برسد. راسته فرش فروش‌ها نسبت به بقیه قسمت‌های بازار خنک‌تر بود و اگر آن نیم‌دایره بزرگ آفتاب‌گیر وسطش را نادیده می‌گرفت، برای او بی‌کی چشم‌هایش با آفتاب سرستیز داشتند، ایده‌آل بود. نفسی گرفت و هوای خنک داخل تیمچه را به ریه‌هایش کشید. بوی کاهگل خیس خورده شامه‌نوازی می‌کرد.

— زال؟! کجا موندی پسر؟! —

نگاهش به سمت حاج رحیم کشیده شد. مردی با محاسن سفید و چشم‌هایی عقابی و فکی محکم. تصویر حاجی کمی مات و گنگ بود. چشم‌ها را مالید و نگاهش را تیز کرد. حاج رحیم در راسته فرش‌فروش‌ها عزت و اعتبار بالایی داشت و فقط او حاضر شده بود که پدرانۀ دستش را بگیرد و به شاگردی بپذیردش.

— جانم حاجی؟! —

حاج رحیم دستی به صورتش کشید.

— بپر دو تا استکان چایی بگیر و بیار.

چشمی گفت و به سمت چایخانه راه کج کرد. می‌دانست حاجی مهمان عزیزی دارد که او را دور می‌کند و همان‌قدر اطمینان داشت که آقا جان محمدحسن مهمان اوست. مردی که سایه او را از بیست متری با تیر می‌زد و همیشه با محمدحسن بر سر او دعوا داشت. نفرت و کینه‌ای که نمی‌دانست از کجا منشا می‌گیرد. اینکه گناه او باز هم موهای سپید یا لوچی بود یا چیز دیگری که این مرد را علیه او می‌شوراند، نمی‌دانست.

حاج رحیم به سمت حجره برگشت و درگاهی آن را کمی بست.

— فرستادمش بره چایی بیاره. پسر جنم داریه. ازش خوشم می‌آد.
نگاه اوستا جابر نجار روی تنها دخترش که با دقت فرش‌ها را زیرورو می‌کرد نشست و طعنه‌دار جواب حاج رحیم را داد.

— خوب این بچه مطرب رو می‌شناسم. مطمئنی می‌تونه چایی بیاره؟

حاج رحیم قسمت دوم حرف رفیق قدیمی را نشنیده گرفت.

— نزن این حرف رو مرد. مادرش قسمش داده چند ساله که دیگه ساز نمی‌زنه.

— زال و لوچ که هست.

— لاله‌الاله. حرف خاله‌زنکا روی تو هم اثر گذاشته اوستا؟

حاج رحیم تسبیحش را در دست چرخاند و زیر لب ذکری گفت.

— بدشگونه؟ نحسی داره؟ نمی‌دونم برکت می‌بره؟ این حرفا چیه؟ به خدای محمد از وقتی این پسر پا به حجره من گذاشته برکت کارم زیاد شده. اگه سعید ناخلفی می‌کنه، عوضش این پسر خلف خلفه!

اوستا جابر نجی کرد و دخترش را نهیب زد.

— چی شد؟ نقش انتخاب کردی؟

رسم نبود دختر خود نقش انتخاب کند و پا به دکان فرش‌فروشی بگذارد ولی این‌بار داستان فرق می‌کرد. این فرش باید خوش‌آب و رنگ‌تر از سایر فرش‌ها بافته می‌شد، زهرا داشت عروس می‌شد! زهرا که هنوز گیج از علت همراهی با پدر بود، آب دهانش را قورت داد. دوست داشت به پدرش بگوید این‌بار می‌خواهد خودش نقش بزند و نیازی به نقشه ندارد ولی افسوس که پدر زیر بار نمی‌رفت. به ناچار نقش ترنج ریز را برگزید با بلبل‌های خوش‌خوان میان باغ اسلیمی. یک طرح شاه‌عباسی کامل؛ که برای نخ ابریشم این نقش برآزنده بود. با

دیدن انتخابش لبخند روی لب‌های حاج رحیم شکل گرفت.

— باریکلا بابا!

از شرم صورتش گلگون شد. محبت خفته در کلام حاج رحیم را هیچ وقت در کلام پدر نیافته بود. روبند صورتش را کمی کنار زد و به پدر نگریست تا تایید را در صورت او هم بیاید. اخم‌های درهم آقاجانش باعث شد که روبند را به سرعت به جای اولش بازگرداند و نفس در سینه حبس کند.

— پس همین نقش رو می‌بریم.

— نخ داری بابا جان؟

صدایش به زحمت شنیده شد که «نه. لاکی و فیروزه‌ای ندارم.» حاج رحیم سرش را تکان داد. تقه‌ای به در خورد و از همان پشت در صدای زال به گوشش رسید.

— حاج آقا... چایی!

ادب زال و فهم بالایش لبخند به لبان حاج رحیم آورد و برای بار صدم افسوس خورد که از چهار پسرش هیچ‌کدام به خوبی و امینی زال درنیامده است. و صد افسوس که دختری نداشت تا زال را پیش خود نگه دارد. با اجازه‌ای گفت و کمی در حجره راگشود. سه استکان کمرباریک چای در سینی خودنمایی می‌کرد. لبخند را با دست از صورتش پاک کرد. زال خوب می‌دانست که مهمانانش چه کسانی هستند. سینی را گرفت.

— از حاج ابرام بپرس نخ‌های چله آماده شده یا نه!

— رو چشمم.

با دور شدن زال به داخل حجره بازگشت. استکان‌های چای هر سه لبالب بود. با افتخار آنها را روی میز گذاشت. سپس یکی جلوی اوستا جابر و دیگری را

سمت زهرا دخترش سر داد.

— بفرما دخترم.

زهرا خجالت‌زده نگاه گرفت.

— چای نمی‌خوره حاجی.

زهرا بغضش را با آب دهانش قورت داد. خوردن چای توسط دختری در جای غریبه و مقابل نامحرم، قطعاً کاری نبود که در نظر کسی چون پدرش درست بیاید، ولی آنچه او را آزار داد نه این موضوع که تلخی سوزاننده کلام پدر بود. نمی‌دانست اگر سیاهی بزرگ رخسارش هم نبود باز هم پدر این‌قدر نامهربان می‌شد؟ اوستا جابر به سرعت چای را سرکشید و برخاست و به دخترش نیز اشاره زد که برخیزد.

— دستت درد نکنه حاجی. پس من عصر به محمدحسن می‌گم خونه بمونه.

یه نفر رو بفرست برا چله کشی.

— چشم. نخ هم می‌فرستم.

با خارج شدن اوستا جابر و دخترش، حاج رحیم دستی به محاسن سفیدش کشید و زیر لب ذکری گفت و اندیشید، «حیف از دختری چنین هنرمند در دستان پدری چنین نامهربان!» از گوشه و کنار شنیده بود که تک دختر اوستا جابر نجار، عیب و ایراد ظاهری دارد. زنش می‌گفت دیدن رخسارش کفاره می‌خواهد و قلب او چقدر درهم فشرده شد وقتی شنید پدرش خیال دارد زهرا را به دست افراسیاب، آسیابان شهر بسپارد، مردی که نازا بود و همه می‌دانستند دست روی دخترکان کم سن و سال می‌گذارد بلکه اجاق‌کورش روشن شود. حالا زهرا پانزده ساله که از هم سن و سال‌هایش عقب مانده بود، طعمه افراسیاب می‌شد. کاش منیژه همسرش، قدری مهربان‌تر بود، کاش پسر کوچکش، سعید قدری خلف‌تر.

آن وقت خودش این دُر کمیاب را به نام عروس به خانه اش می برد و روی چشم هایش جا می داد.

— حاجی، حاج ابرام گفت فردا علی الطلوع چله ها آماده است.

زال چشم هایش را فشرد و منتظر اجازه حاجی ماند تا داخل حجره شود.

— بیا تو پسر. بیا این قیمت ها رو جمع بزن. من سرم درد می کنه هیچی نمی فهمم.

زال چشمی گفت و پله حجره را بالا آمد. دفتر حساب ها را برداشت و به رسم ادب پایین پای حاجی، در کم نورترین جای حجره نشست. به وضوح می دید که حواس حاجی جای دیگری است. دیدن قامت پوشیده در چادر زهرا، خواهر محمدحسن، باورش را تقویت می کرد که حواس حاجی همان جایی بود که این روزها هوش و حواس محمدحسن چرخ می خورد. پیش پیرمرد هوس باز آسیابان.

لحظه ای اندیشید که اگر مادرش می خواست خواهرش را اینگونه شوهر دهد چه می کرد. رگ گردنش شروع به کوبیدن کرد و اخم هایش درهم شد. محال بود بگذارد. باید از روی جسدش رد می شدند تا بگذارد خواهرش اینچنین تاوان تقدیر سیاهش را بدهد. زیر لب استغفاری کرد و تمام هوش و حواسش را به دفتر زیر دستش داد.

به لطف دایی لطیفش، هم از حساب و کتاب سررشته داشت و هم انگشتانش با تارهای دلنواز ساز آشنایی. آه کشید و شروع کرد به چرتکه انداختن. شاید فراموش کند روزگار دور عزیزی اش را؛ اما باز هم ذهنش بازی را شروع کرده بود و بین حال و گذشته چرخ چرخ می خورد. هشت سال قبل که خواهر بزرگتر را به خانه شوهر فرستاده بودند آن قدر بزرگ نشده بود که بتواند در برابر مادر قد علم

کرده و مخالفت کند، ولی حالا محال بود تا بگذارد خواهر کوچکترش اسیر دستان هوس آلود مردی دیگر شود. همان روز که برای مادر قسم یاد کرد دیگر تار ننوازد، از مادر قسم گرفت که اختیاردار تام سرنوشت خواهر کوچکتر باشد و حالا خواهر عزیزش با بیست و دو سال سن، هنوز در خانه مانده بود و او محکوم شده بود به نامردی در حق خواهرش.

— تو هم انگار امروز هوش و حواس نداری!

زال نگاه شرمنده اش را از حاجی گرفت و حاجی ادامه داد.

— مرشد دیروز او مده بود دم خونه. ازت شاکی بود.

لب گزید و سر افتاده اش پایین تر رفت. روز قبل با احمد جلوی زورخانه دعوا کرده بود. دستش باز هم از شدت غیرت مشت شد و نفس عصبی را محکم بیرون داد. سکوتش باعث شد که حاجی حرفش را پی بگیرد.

— از تو بعیده این کارا زال. من ازت چیز دیگه انتظار دارم. بنده خدا که گناهی نکرده بود!

سرش به آبی بالا آمد و چشم های خاکستری رنگ که با هاله ای قرمز احاطه شده بود در معرض دید حاج رحیم قرار گرفت.

— شرمنده حاجی... من در این یه مورد کوتاه بیا نیستم.

حاجی لبخندی به غیرت خروش آمده زال زد.

— منم به مرشد گفتم؛ به احمد بگه کمتر دوروبر تو باشه تا ببینیم بعدا چی پیش می آد.

اخم های زال درهم فرو شد.

— بعدی وجود نداره حاجی. حرف من یک کلمه!

حاج رحیم سرش را با تاسف تکان داد.

— داری بد می‌کنی زال. هم با خودت، هم با مادر و خواهرت. این رسمش نیست. مرشد می‌گفت اون این چیزا رو یادت نداده. من و دایی خدایا مرزتم که تو مراممون این چیزا نیست. پس ناخلفی نکن. قرار نیست اتفاقاها تکرار بشه.

دستش را مشت کرد تا درشتی نگوید و حرمت موی سپید حاج رحیم را نگه دارد. حاج رحیم اما، کاردان‌تر از آن بود که متوجه حال بد جوان روبه‌رویش نشود. بحث را خاتمه داد و گذاشت تا در موقعی مناسب‌تر با زال وارد بحث شود. می‌دانست او روی او و مرشد را زمین نخواهد انداخت و می‌تواند با سیاست احمد را در رسیدن به خواسته معقولش کمک کند.

— حالا فعلا این حساب کتابا رو چک کن. بعدم برو به کارای خونه برس. سپردم مشدی سلیمون سه تا کسبه برنج و بنشن برای خونه بذاره کنار. جمعه عروس‌ها میان خونه. حاج‌خانم کلی خُرده فرمایش داره. یه گاری بگیر و اینا رو ببر خونه من و ببین حاج‌خانم دیگه چی می‌خواد.

زال نفس عمیقی کشید و زیر لب چشمی گفت. خدا را شکر کرد که قرار است حمال بنشن و برنج را تا خانه ببرد و او دست به کیسه‌ها نخواهد زد، وگرنه حاج‌خانم، همسر حاج رحیم، روزگارش را سیاه می‌کرد. به سرعت چرتکه انداخت و حساب‌ها را جمع و تفریق کرد. باز هم پول کم آمده بود و خرج و دخل با هم نمی‌خواند. نفس در سینه‌اش حبس شد وقتی به یاد آورد که سعید روز قبل اطراف دخل حجره می‌چرخید. نمی‌دانست چگونه به حاجی بگوید که نه غرور پیرمرد درهم شکنند و نه تیر اتهام به سمت خودش نشانه رود. پسر ناخلف و کفترباز حاج رحیم، داشت کار دستش می‌داد.

«زمان حال ۱۳۸۶»

عکس رو که از دستگاه ظهور خارج می‌شد برداشتم و داخل پاکتش گذاشتم. برای بار صدم ساعتت رو چک کردم. دلم شور خونه رو می‌زد، نمی‌دونستم بابا چه عکس‌العملی نشون می‌ده. قلبم از شدت هیجان و شاید نگرانی تندتند می‌کوبید. اصلا اون چرا ناراحت بشه؟ توی این دوره و زمونه برای همه یه نون‌خور کمتر، یعنی نعمت و فرقی نداشت در چه سطحی از رفاه باشی. اصلا کم شدن سر خری مثل من از زندگی‌ش باید لذت بخش باشه.

قلبم ناخواسته گرفت. چشم‌هام رو بستم و دمی عمیق گرفتم. نباید اجازه می‌دادم این حس ناخوشایند تاروپودم رو بلرزونه. این حس که اگر بابا هم رهام کنه دیگه هیچ‌کسی رو توی زندگی‌م ندارم، به جز بی‌بی... لحظه‌ای فکر کردم آگه بی‌بی رو از من بگیره چی؟ نه... نه... محاله بذارم. محاله! آگه بی‌بی بخواد برگرده پیش بچه‌هاش؟

آه کشیدم و بغضم رو قورت دادم. این دیگه نهایت نامردی بود که بخوان بی‌بی رو ازم بگیرن.

با بشکنی که جلوی چشم‌هام زده شد، یک متر عقب پریدم.

— هیع...

صدای خندان مژده توی گوشم پیچید.

— مرگ! نصف جون شدم.

دستم روی قلبم نشست. لبخند کش‌دار مژده اذیتم می‌کرد.

— کجایی خانم؟ دکتر هرچی صدات کرد نفهمیدی؟

— دکتر؟! —

با سر اشاره به پشت سرم کرد. نامحسوس برگشتم و با دیدن اخمای درهم دکتر رضایی رزیدنت سال بالایی رادیولوژی آب دهنم رو محکم قورت دادم. این مرد به بددهنی و بداخلاقی مشهور بود. تمام اعتماد به نفس داشته و نداشته‌ها رو جمع کردم و با پرووی تموم بدون اینکه به روی خودم بیارم که منتظرش گذاشتم، به سمتش چرخیدم.

— با من کاری داشتید دکتر؟ —

اخماش بیشتر از این درهم فرو نمی‌رفت.

— سه ساعته دارم می‌گم تصویر بیمار رو نفرستادید تو سیستم. انگار تو هپروتید خانم. البته از کسی که شیفتش رو جابه‌جا بیاد انتظاری نیست. اگر نمی‌تونید شیفت بچرخونید همون بهتر تشریف ببرید توی پارک با طرفتون وقت بگذرونید.

دندونام از خشم روی هم کلید شد. مردک عقده‌ای حال به هم زن!

— توی سیستم فرستادم دکتر. اگه کسی بلد نیست با سیستم کارکنه مشکل از من نیست!

چشم‌های دکتر به آنی از خشم قرمز شد. مزده خنده‌ش را قورت داد و به سرعت موقعیت رو ترک کرد. بار چندم بود که نمی‌تونست عکس بیمار رو در سیستم پکس^(۱) پیداکنه و پرتوکارها رو وادار می‌کرد دوباره عکس رو بفرستند. وقتش بود یکی حالش رو بگیره.

— می‌خواید پیام عکس رو بهتون نشون بدم!

— خیر. حتما اون موقع نبوده! بهتره عکس‌ها رو سریع منتقل کنین.

ابرویی بالا انداختم. خودش خوب می‌دونست که الکی شاکی شده و باز داشت گناه رو گردن ما می‌انداخت.

— پایین عکسا ساعت انتقالش خورده دکتر. حالا هم با اجازه. باید این تصویر رو بدم دم در. آخه می‌دونید، مریض دکتر پیرنیاست. اگه عکس باکاغذ تحویلش بدیم عصبانی می‌شه. عکس روی فیلم می‌خواد.

این رو گفتم و درحالی‌که در دلم بشکن می‌زدم؛ مردک از خودراضی رو که دیگه از عصبانیت کبود شده بود، ترک کردم. باید از موقعیت فرار می‌کردم وگرنه حتما ترکشش غرورم رو هدف می‌گرفت و چه بهونه‌ای دم دستی‌تر از عکس چاپ شده، می‌تونست من رو از اونجا دورکنه؟! از در بخش تصویربرداری که خارج شدم، پذیرش جلوی چشمم نقش بست. با دیدن سودابه که آماده تحویل شیفت بود، لبخند روی لبم نشست. بالاخره شیفت صبح تموم شده بود. به سمتش رفتم و روی استیشن خم شدم.

— نخسته مامان خانم.

دستش را برکمر گذاشت و لب‌گزید. حس کردم نسبت به صبح رنگ پریده‌تر شده.

— تو هم خسته نباشی. فکرکنم از ماه دیگه نتونم پیام.

لبخند خسته‌ای تحویلیم داد و کیفش رو برداشت. دوباره از درد صورتش جمع شد. نگران استیشن رو دور زدم و خودم رو بهش رسوندم. پاکت رو، روی میز مقابلش گذاشتم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم. دلم بال بال می‌زد و چیز ترشی تا گلوم بالا می‌اومد.

— خوبی سودی؟ درد داری؟

لب گزید و لبخند زد.

— طبیعیه... از صبح یه کم داره اذیتم می‌کنه.

— به حمید نگفتی؟ چرا او مدی سرکار؟

— چی بهش می‌گفتم؟ دیدی که صبح... آخ... خوب بودم... گفتم که طبیعیه...

— چی چی رو طبیعیه؟ حالت خوب نیست.

نگران دست سردش رو گرفتم و هم‌زمان با اون که از درد خم می‌شد، خم شدم.

— از صبح این قدر شدید بود؟ پس چرا کاری نکردی؟

— نه... نه... نیم‌ساعته... امونم... رو بریده.

با دیدن خانم صالحی به سرعت قد راست کردم.

— خانم صالحی، سودی حالش خوب نیست.

— چی شدی دختر جون؟

اشک حلقه شده در چشم‌های سودی دلم رو لرزوند.

— درد دارم.

— می‌توننی راه بری؟ از کی درد داری؟ چرا به من یا یکی از بچه‌ها نگفتی؟

سودی سرش رو به تایید تکون داد.

— خوب بودم... نمی‌دونم... آخ... یهو چی شد؟

— بزرگمهر برش زنان. تو ماه هفته. این درد ام طبیعیه نیست.

نگران چشمی گفتم و دست زیر بازوی ورم کرده سودی انداختم. سودی ریزه میزه توی این هفت ماه خیلی چاق و ورم کرده شده بود. با باز شدن آسانسور خودمون رو توش جا دادیم. یه جا دادن واقعی. سه تا مرد گردن کلفت حجیم آسانسور رو اشغال کرده بودند. هرچند ظرفیت آسانسور شش نفر بود ولی این

سه تا خودشون عملاً پنج نفر بودند. سودی رو از پشت بغل کردم چون می‌دیدم که داره از حال می‌ره. نگاهم روی دکمه‌های آسانسور نشست و با دیدن دکمه روشن طبقه پنج آهی کشیدم.

زنان طبقه اول بود و ما طبقه دوم. یعنی فقط یک طبقه بینمون فاصله بود و در حالت عادی بهترین روش برای رسیدن به اونجا استفاده از پله‌ها بود، ولی حالا و توی این شرایط که یک طبقه باید سریع طی می‌شد، آقایون دکمه طبقه پنج که بخش قلب بود رو زده بودند. فقط خدا خدا می‌کردم کسی بین طبقات هوس سوار شدن نکنه و آسانسور رو نگه نداره که این تقریباً توی بیمارستان غیرممکن بود.

سودی یخ کرده بود و رنگ به صورت نداشت. یکی از مردها نگاهش روی سودی می‌چرخید و عصبیم می‌کرد، به نظر می‌رسید از دو تای دیگه سنش خیلی بیشتر باشه چهل سال، شاید بیشتر و همین اعصابم رو به هم می‌ریخت. یک زن حامله بد حال نگاه کردن داشت؟ مرد نگاهش چند ثانیه یکبار روی سودی می‌نشست. مرد بغل دستیش، حواس اون رو از سودی پرت کرد.

— نمی‌دوننی بابات چی کارم داره؟

حسی عجیب مورمورم کرد. مرد نگاهش را به همراهش دوخت.

— نه، خان‌بابا رو که می‌شناسی نخواد به کسی حرفی نمی‌زنه.

مرد مخاطبش رد نگاهش رو به سودی گرفت و اخم کرد، بعد چین عمیقی بین ابروهاش افتاد و یک غم مبهم توی صداش. هنوز وضع حمل نکرده؟

— نه هنوز. دو روزه درد داره.

علت خیره نگاه کردن مرد معلوم شد؛ اما بازم من رو عصبی می‌کرد. آسانسور بعد از دو بار ایستادن توی طبقات به طبقه پنج رسید و هر سه پیاده شدند. حالا

دیگه سودی از درد بریده بریده نفس می کشید و کاملاً تو بغل من بود و آگه تکیه‌ش رو از روی خودم برمی داشتم، میفتاد. انگار بودن اون سه مرد مانع بود که ناله‌هاش بلند بشه، با خروجشون صدای ناله‌ش به گوشم رسید.

— آخه دیوونه، از صبح تا حالا چرا نرفتی دکتر؟

— وای خدا!

سودی از درد جیغ کشید. با دیدن مایعی که کف آسانسور پخش شد، تقریباً داشتم از ترس غش می‌کردم. ناله‌های سودی کم شده بود و می‌ترسیدم بیهوش شده باشه. هیچ کاری ازم برنمی‌اومد. من لعنتی هیچی نمی‌دونستم. اشکم رو کنار زدم و نشوندمش روی زمین که مبادا فشارش بیفته. دعادعا کردم بین طبقات نایستیم. همه‌ش صداش می‌کردم تا از هوشیاریش مطمئن بشم. انگار خدا صدام رو شنید که بدون توفقی و با یک معجزه به طبقه اول رسیدیم. در آسانسور که باز شد، بدنم رو بین درنگه داشتم تا بسته نشه. سودی تقریباً بیهوش کف آسانسور پخش شده بود.

— یکی کمک کنه... تو رو خدا یکی بیا اینجا.

یکی از بیماربرا ما رو دید و سریع به سمتم دوید. آشنا بودنمون خودش علتی بود برای سریع احضار شدن پرستارا. من و سودی و بچه‌های بخش رادیولوژی اون‌قدر به بخش‌های مختلف برای گرفتن عکس پرتابل^(۱) رفته بودیم که تقریباً همه می‌شناختنمون. سودی رو، روی برانکارد خوابوندن و من به سرعت دنبالشون دویدم. توی راهرو دکتر بخش جلوم رو گرفت.

— چش شده؟

— نمی‌دونم. فقط دیدم درد داره. می‌گفت از صبح یه کم درد داشته. الان شدید شده. امروز شیفت داشت. اول صبح به نظر بد حال نمی‌اومد.

لب‌گزیدم و ادامه دادم:

— فکر کنم کیسه آبش توی آسانسور پاره شد.

— مطمئنی؟ چند ماهشه؟

— فکر کنم هفت ماهش پر می‌شه.

دکتر نگاهش رو از من گرفت.

— خانم ایمانی بپریدش اتاق عمل... سریع!

به سمت من چرخید.

— تو هم به شوهرش خبر بده. زود... باید هرچه سریع‌تر اینجا باشه.

مستاصل میون راهرو ایستادم. چطور حمید رو خبر می‌کردم. شماره تلفن شوهر سودی رو نداشتم. یادم سامان افتادم. امروز عصر شیفت بود. با این فکر سریع خودم رو رسوندم به پذیرش. باید خبرش می‌کردم.

کنار پنجره شیشه‌ای NICU^(۱) ایستاده بودم و به قربان صدقه رفتن‌های حمید می‌خندیدم. آنچنان قربان صدقه دست‌وپای سیاه پسرشون می‌رفت که کم مونده بود از شدت خنده من هم مثل پسرشون کبود بشم. پسرک عجول و نازنین هفت‌ماهه به دنیا اومد و چند روزی مهمون دستگاه بود تا از سلامت کاملش مطمئن بشن. هرچند دکترش گفته بود جای نگرانی نیست و بچه کاملاً

۱- نوعی عکسبرداری است و برای بیمارانی که توانایی مراجعه به رادیولوژی را ندارند و روی تخت بستری هستند استفاده می‌شود.

۱- اتاق آی‌سی‌یو مخصوص نوزادان.

ساله و این فقط برای اطمینان بیشتره.

— خیلی زشته نه؟

با شنیدن صدای سامان نزدیک گوشم، احساس مور مور کردم. گردنم رو جمع کردم و نگام روی پسرک سیاه سودی نشست.

— می‌گن حلال‌زاده دایی نسبه!

حرف حمید باعث شد صدای خنده کمی بلند بشه و دو زن کناریمون بد نگاهم کنن. نوزادشون دچار هیدروسفالی^(۱) بود و داشتن با غم نگاهش می‌کردن. حال بدشون رو درک کردم و لب‌گزیدم. صدام رو کمی پایین آوردم و جواب سامان رو دادم.

— زشت نیست. فقط خیلی فندقیه! پوستشم چروکه و گرنه فکر نکنم به این سیاه سوختگی بمونه، آخه نه مامانش سیاهه نه باباش. مگر اینکه به کس دیگه‌ای برده باشه!

این‌بار سامان بلند خندید ولی نگاه بد زن‌ها بازم روی من قفل شد.

— کجاش زشته پسر من؟ قریون دست و پای ریزه میزه‌ش. چروکم خودتونین. بچه‌م یه کمی پوستش حساسه، هنوز به هوای دنیا عادت نکرده. حالا هی عیب بذارین رو بچه من!

خندهم رو قورت و سرم رو برای حمید تکون دادم.

— چشم سودابه روشن! بچه من؟!

حمید دستی به ریش نداشته‌ش کشید.

— تو رو خدا بذار یه دقیقه آروم باشه. بعد از به هوش او مدنش یه بند غرزده.

من غلط کردم، بچه سودی... خوبه؟

— دلم بخواد خواهر من بهت غر بزنه!

لبخند روی لب حمید نشست.

— نوکر آبیجی شمام هستم دکترجون. باشه... غر بزنه!

از محبت کلام حمید لبخند روی لبم نشست و خدا رو شکر کردم که سودی رو دوباره به ما برگردوند. وقتی با اون اضطراب به اتاق عمل بردنش، کم مونده بود پس بیفتم. خدا رو شکر که حمید به موقع اومد و بچه بدون دردسر متولد شد. هرچند دکترش نفهمید چرا کیسه آب سودی این‌قدر زود پاره شد. شاید واقعا این پسرک سیاه برای دیدن دنیا عجله داشت. خبر نداشت که چیز قابل توجهی توش قسمت نمی‌کنن.

آهی کشیدم و به ساعت نگاه کردم. یک ساعت مرخصی گرفته بودم تا پیام و یه دل سیر سودی و پسرش رو ببینم. اول رفته بودم بخش زنان و بعدم اومدم NICU هرچند وسط کار هم، هر وقت می‌تونستم یه سری بهشون می‌زدم. حالا دیگه شیفت تموم شده بود و می‌تونستم با خیال راحت برم خونه. خواهر حمید پیش سودی موند و خیالم از بابتش راحت بود. دکترش می‌خواست چند روز نگاهش داره تا مطمئن بشه مشکل خاصی باعث زود به دنیا اومدن بچه نشده و حال سودی خوبه. به سمت حمید چرخیدم.

— من دیگه برم. کاری ندارید؟

— نه. بازم ممنون گلنار خانم.

— آقا حمید این دهمین باره از من تشکر کردیا. ا... برادر من هرکس دیگه‌ای

جای من بود همین کار رو می‌کرد.

۱- نوعی بیماری مغزی است که مایع مغزی، نخاعی نمی‌تواند به طور صحیح جریان داشته باشد و در اثر افزایش مایع در مغز، سر خیلی بزرگتر از معمول دیده می‌شود.

— نه... من سودی رو می‌شناسم. آگه تو نبودی محال بود بگه درد داره. اون وقت ممکن بود وسط خیابون این اتفاق بیفته...

اخمام توی هم‌گره شد. حتی فکر نبودن سودی هم آزاردهنده بود.

— حالا که خدا رو شکر بخیر گذشت. بهتره به فکر شام و لیمه باشی آقای پدر.

— رستم جان و مادرش مرخص بشن چشم، و لیمه هم می‌دم.

من و سامان هم‌زمان بلند خندیدیم. در کمال تعجب خانم‌های کناری این‌بار لبخند زدند. نگاهم روی رستم ریزه میزه نشست و با خنده پرسیدم:
— رستم؟!

سامان محکم روی شونه حمید زد.

— نه، جان من؟ رستم؟

باز هردو خندیدیم. نگاه چپ‌چپ حمید باعث شد خندهم رو قورت بدم.

— بابا همین‌طوری گفتم. دهه!

حالا حمید هم با ما می‌خندید. فکر رستم بودن پسرک کوچکی که همه‌ش رو می‌شد در پوشک کوچکی جمع کرد به خنده می‌انداختم. بچه به زور یک کیلو و هشتصد گرم بود و بی‌نهایت ریز.

— پسرت قد نعلبکیه. اون وقت رستم؟

باز هم خندیدیم. خندون به حمید نگاه کردم که چشم‌ماش برق خوشی داشت.

— حالا بی‌شوخی می‌خواین اسمشو چی بذارین؟ سودی که مثل آدم حرف نمی‌زنه.

— امید.

خنده روی لب‌هام نشست و دلم پراز حس خوب شد. «امید»

— نامدار باشه. زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشه.

— قسمت خودت ایشالا...

کیفم رو، روی دوشم محکم کردم و نگاه معنادار سامان رو نادیده گرفتم.

— من دیگه برم. سودی هم که خوابه. از طرف من ازش خداحافظی کنین.

— ممنون.

— بازم؟

حمید خندید.

— خواهری رو در حق‌موم تموم کردی. باشه جبران کنم.

لبخند زدم و ازشون فاصله گرفتم. هنوز چند قدم ازشون فاصله نگرفته بودم که با تنه محکم مردی یک قدم به عقب برگشتم. ببخشید سریع‌ش باعث شد آرام بشم. اخم‌های درهم مردها نشون می‌داد که چیز جالبی تو اتاق انتظارشون رو نمی‌کشه. صدای آرام زن کناریم توجهم رو جلب کرد.
— بابای بچه است که زال^(۱) بود.

بدنم بیخ کرد و حسی مثل خشم تموم وجودم رو گرفت. «زالی... زال... هی کوری...» سرم رو تکون دادم تا پژواک عجیب توی سرم تموم بشه. نمی‌دونم چرا شنیدن این کلمه حالم رو بد کرده بود.

— همین بود؟ آخی طفلکی!

۱- نوعی بیماری به نام آلبینیسم است که این افراد داری پوست بسیار سفید و مو و مژه‌های سفید هستند و بدنشان قادر به ساخت رنگ‌دانه یا ملانین نبوده و نوعی بیماری ژنتیکی به شمار می‌آید؛ که چون زال، پدر رستم هم هنگام تولد چنین مشکلی داشت نام این بیماری را «زالی» گذاشته‌اند.

دستم رو مشت کردم و بی اختیار نگاهم به سمت دو مرد چرخید. تصویر مبهمشون رو توی شیشه می دیدم، بی شک همون مردای توی آسانسور بودن ولی یکیشون کم بود. مردی که توی آسانسور نگاه خیرهش به سودی بود، دستش رو مشت کرده و غم توی صورتش بیداد می کرد و دیگری با اخم های درهم نگاه به روبه رو داشت. نقص های مادرزادی همیشه غمگینم می کرد. معلوم بود که بچه علاوه بر زالی، مشکل دیگه ای هم داره که به NICU آوردندش.

«خدا به همه بچه ها سلامتی بده و به پدر و مادرشون صبر...»

مسیر برگشت برعکس همیشه که کش دار بود، زود تموم شد. نگام به در خونه بود ولی قدمام پیش نمی رفت. فکر اینکه بابا چطور می با تصمیمم برخورد کرده آرام می داد. زیر لب زمزمه کردم «بابا» آه کشیدم دست خودم نبود. حسرت به دل مونده بودم که به یه مرد بگم بابا. یا به یه زن بگم مامان. داشتن خانواده حتما حس خوبی داشت. درسته بی بی ماه در حقم مادری کرده و من رو پناه داده و زیر بال و پرش گرفته بود، ولی حسرت خیلی چیزها به دلم مونده بود. حتی صدای داد و بیداد زن همسایه که پسرش رو نفرین می کرد همیشه دلم رو می سوزوند. کاش اونایی که دارن قدر بدونن!

نگاهی به ستاره های بالای سرم انداختم و خودم رو دست خدا سپردم. آخرش که چی؟ تا صبح که نمی تونستم توی کوچه بایستم. کم کم بی بی هم نگرانم می شد. یکی دو قدم مونده رو برداشتم و بسم الله گویان در خونه رو باز کردم. دیدن چراغای خاموش خونه ترس تو دلم انداخت. یعنی چی شده؟

به سمت در ساختمون دویدم.

— بی بی؟ بی بی ماه؟ بی بی؟

قلبم توی دهنم می زد. سابقه نداشت بی بی، بی خبر جایی بره. یعنی اتفاقی افتاده بود؟ در رو هل دادم و داخل سالن تاریک شدم. کورمال کورمال دنبال پرز گشتم و خونه با یه تیک روشن شد. ترسیده نگام توی سالن نقلی خونه گشت و بی اختیار بازم صدام بلند شد.

— بی بی؟ بی بی؟

سرکی توی آشپزخونه کشیدم و با دیدن اجاق خالی و بدون غذا، ترس مثل موریا به جونم افتاد. کیفم رو گوشه ای پرت کردم و به سمت اتاق بی بی دویدم. در اتاق با صدا باز شد و نگاهم توی اتاق چرخید. دیدن پیکر توی سجده بی بی قلب بی قرارم رو آرام نکرد و بیشتر ترسوندم. ترسیده به سمتش قدم تند کردم.

— بی بی؟

روی سجده نبود. به یک سمت خم شده و کنار سجاده افتاده بود. صورتش بی رنگ و سفید بود. به سرعت کنارش نشستم و ضربانش رو چک کردم. ضعیف می زد. پوست دستش سرد بود و روی صورتش عرق نشسته بود.

— بی بی؟ بی بی جون؟

تقریبا بیهوش بود. لب گزیدم و به سرعت بلند شدم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم. بدون شک دوباره غذا نخورده، انسولین تزریق کرده بود. آب قند غلیظی درست کردم و به سرعت خودم رو بالای سرش رسوندم. دهنش رو به زور باز کردم و آب قند رو جرعه جرعه تو دهنش ریختم. ذکر از دهنم نمی افتاد.

توی دنیای خدا، غیر از بی بی کسی رو نداشتم. قطره اشکی از گوشه چشمم سُر خورد. با پیدا شدن علایم هوشیاری انگار راه نفس منم باز شد. اگه چند لحظه دیرتر می رسیدم؟ خودم رو لعنت کردم و باقی آب قند رو به خوردش دادم. منتظر

موندم تا کم‌کم هوشیاریش رو به دست بیاره. چشم‌ها برگشت و پوستش کم‌کم رنگ گرفت. صورتم رو به صورتش چسبوندم و اجازه دادم اشک آروم‌کنه.

— بی بی؟! —

— گلن... نار...

— جونم بی بی؟ بازم بدون خوردن غذا انسولین زدی؟ آره بی بی؟ نگفتی یه چیزیت بشه من چی کارکنم؟ نگفتی گلنارت بدون تو می‌میره؟

اشک‌هام بی صدا روی صورتش می‌چکید. می‌دونستم می‌خواست من رو تنبیه کنه. همیشه کارش همین بود. وقتی می‌خواست تنبیهم کنه غذا نمی‌پخت و باهام حرف نمی‌زد؛ اما الان پای جون خودش درمیون بود. آگه دیر می‌رسیدم؟ آگه طوریش می‌شد؟ قلبم از ناراحتی فشرده شد. نفسم از فکر نبودنش گرفت. تموم دنیای من، تموم آشناهای من توی این زن خلاصه می‌شد.

«گذشته دور ۱۳۰۴»

دیوارهای خانه انگار تنگ شده و روی سینه‌اش فشار می‌آورد. عذاب قبر پیش چشمش مجسم شد و چشم بست. تاراز الان در آن خانه تنگ و تاریک چه احساسی داشت؟

تهمینه به پهلو چرخید و قطره اشکی از چشمش سُر خورد و روی نازبالش ریخت. دلهره و اضطراب داشت خفه‌اش می‌کرد. کار بزرگی در پیش داشت و بیش از هر وقت دیگری می‌ترسید. در این مدت نبود برادر بیش از حد آزاردهنده شده بود. سعی می‌کرد خود را بی توجه نشان دهد؛ اما نبود. در میان همه بی تفاوتی‌ها شش دنگ حواسش پی کوهیار بود که چه تصمیمی می‌گیرد.

آه کشید و دوباره غلتی زد. نگاهش روی نوزاد قنذاق پیچ نشست؛ پسر برادرش، وارث برادرش. دستش را دراز کرد و موهای نرمش را لمس کرد. حسی موذی تمام بدنش را پر کرد و باعث شد دستش را عقب بکشد. وردی خواند و به سمت پسر فوت کرد. از ذهنش گذشت «بردیا» و پوزخندی روی لبش نشست. این کودک قرار بود نامدار باشد؟ دلش برای آرزوهای خفته در گور برادر سوخت. شاید اگر تاراز می‌ماند، این آرزوها محال نمی‌شد، حتی اگر مادرش بود، ولی افسوس که هیچ‌کدام نمانده بودند. پسرک بدقدم و بدشگون با خودش بداقبالی آورده بود. اگر برق چشم‌های تاراز را نمی‌دید، شاید او هم مثل برادرانش نوزاد را رها می‌کرد ولی نمی‌توانست. او دیده بود؛ او چشم‌های امیدوار برادر را دیده بود.

دوباره با غم روی پهلو چرخید و از نوزاد چشم گرفت. باید کاری می‌کرد.

باید تا دیر نشده برای بازماندگان تاراز کاری می‌کرد. کوهیار می‌خواست نوزاد را به سید بسپارد؟ به سید؟ به مردی که آتش هیچ‌وقت با برادرش در یک جوی نمی‌رفت؟ می‌خواست نوزاد را وقف امامزاده کند؟ نوزاد دیگری را؟ وارث برادرش را؟

دندان روی دندان سایید. نمی‌گذاشت کوهیار به هدفش برسد. چیمه و دخترها را روانه می‌کرد و پسرک را... بعد از یک ماه فکر کردن، بالاخره تصمیمش را گرفته و حتی کارهایش را هم کرده بود. باید بچه‌ها را دور می‌کرد. همین‌طور زن زیباروی برادر را که گویا، کوهیار برایش خیالاتی به سر داشت.

بلند شد. دیگر وقتش بود تا کار را تمام کند. دست دراز کرد و بقچه آماده شده را بغل کرد و با دست دیگرش نوزاد برادر را به آغوش کشید. بقچه هرآنچه را نوزاد نیاز داشت شامل می‌شد. نوزاد بی‌نام را بوید. بوی تاراز در بینی‌اش پیچید. اشک را پس زد صدای جیرجیرک‌ها سکوت عمارت را می‌شکست. آرام و پاورچین از اتاق بیرون رفت. به قول بی‌بی‌گل، زن پدرش، راه رفتنش به گربه می‌ماند. آرام و بی‌سروصدا. در را نیمه باز گذاشت و به سمت اتاق چیمه راه کج کرد. اتاق آفتابگیر و بزرگ را که با اندک نور ماه روشن شده بود، از نظر گذراند تا زن برادرش را بیابد. تاراز بهترین اتاق عمارت را در اختیار چیمه قرار داده بود. چیمه سوگلی و عزیزکرده برادرش بود. زنی که فقط تهمینه می‌دانست چقدر در دل برادرش جا داشت و چقدر تاراز برای به دست آوردنش جنگیده بود. هرچند می‌دانست که دل زن از بردارش چرکین بود. از مردی که به هوای داشتن وارث مذکری، چشم روی تمام عشقشان بسته و دختری کم‌سن‌وسال را به همسری برگزیده بود. دختری با اندام ظریف، که تاب زایمان نیاورده و بعد از به دنیا آوردن پسرک مرده بود!

— شاباجی!

نگاهش به سمت چیمه چرخید. دخترکانش به او چسبیده بودند و هرسه آماده نگاهش می‌کردند. ترس در اتاق موج می‌زد. نگاه هرسه پر از ترس و استیصال بود. قدمی محکم به سمت چیمه برداشت.

— آماده‌ای؟

— آره. شاباجی... واقعا راه دیگه‌ای نیست؟

— کار درست همینه. یادت مونده چی بهت گفتم؟

زن پایه پا شد...

— آره.

تهمینه کمی جلوتر رفت.

— زود باشین. به سالار سپردم راهیتون کنه. می‌سپاردتون دست میرزا حسن.

بعدم دیگه خودت می‌دونی چه باید بکنی!

— اگه گرفتتون چی؟

— نترس. سالار از راه اصلی نمی‌ره. اون بلد راهه. میرزا هم امینه. فقط چون

تو و جون بچه‌ها.

— شاباجی. بگیرنمون...

— دهه! این قدر آیه یاس نخون زن. برو به امان خدا... فقط مطمئنی... بچه رو

هم...

چیمه دست جلو برد و پسرک را از آغوش او خارج کرد. پسر بوی تاراز را

می‌داد. آه کشید.

— پسر خودمه.

بقچه کوچک را به دست دختر بزرگتر، پریمه داد.